

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

برگزیده کتاب

ابو وصال

نویسنده:

محدثه علیجان زاده روشن

برگزیده نویسی:

اسماعیل داستانی بنیسی

بسم الله الرحمن الرحيم

این متن، برگزیده کتاب «ابووصال: روایت زندگی طلبه دانشجو، شهید مدافع حرم، محمدرضا دهقان امیری» (محدثه علیجان زاده روشن، مؤسسه شهید کاظمی) است.

بنده این کتاب را در روز یکشنبه، ۱۳۹۸/۲/۸، خریدم، در روز پنجشنبه، ۱۳۹۸/۲/۱۹، و نیز در روز چهارشنبه، ۱۳۹۸/۲/۲۵، خواندم و در روز شنبه، ۱۳۹۸/۲/۲۸، برگزیده اش را نوشتم. برگزیده نویسی و انتشار این اثر را به روح مطهر حضرت زینب علیها السلام و روح این شهید عزیز تقدیم می کنم.

۱. [امام خمینی:] جنگ ما، جنگ عقیده است و جغرافیا و مرز نمی شناسد.^۱

۲. خدا را به خاطر داده هایش شاکر بود...^۲

۳. اهل گله و شکایت نبود.^۳

۱. ص ۵

۲. ص ۲۱

۳. ص ۲۶

۴. بمب انرژی بود.^۱

۵. [مادر شهید:] در تربیت فرزندانم سعی کردم با آن‌ها حرف بزنم و از روش و مشی شهدا و خاطرات گذشته، برایشان بگویم.

مجبورشان می‌کردم که حرف بزنند و ساکت نباشند؛ البته محمدرضا که بزرگ‌تر شد، شاید خیلی از حرف‌هایش را نمی‌گفت؛ اما من آرام‌آرام از زیر زبانش می‌کشیدم. به این شکل، فاصله‌ها بینمان کم‌تر می‌شد.^۲

۶. [مادر شهید:] دوم دبیرستان بود. اولین بارش بود که [به بیت و دیدار مقام معظم رهبری،] تنها می‌رفت.

وقتی از بیت برگشت، چشم‌ها و صورتش قرمز شده بودند. از روحیاتی که در او می‌شناختم، مطمئن بودم که مسیر بیت تا خانه را گریه کرده و از دیدن چهره رهبر، منقلب شده است.

هر چه اصرار کردیم از فضای آن جا بگوید و دلیل گریه‌هایش چیست،... یک کلام هم حرف نزد.

پافشاری ما را که دید، با حالت شوخی گفت: «شیرکائو و کیکش خیلی خوشمزه بود.»^۳

۷. خیلی دلسوز و مهربان بود و بیش‌تر ناراحتی‌هایش برای دیگران

۱. ص ۲۸.

۲. ص ۳۰.

۳. ص ۳۲.

بود؛ نه خودش.^۱

۸. [خواهر شهید:] دانشگاه که قبول شدم، خانواده به من یک گوشی هدیه دادند؛ اما گوشی، کیفیت نداشت و زود خراب شد. خیلی ناراحت بودم. محمدرضا متوجه شد.

از قبل در جایی کار کرده بود و دستمزدش را که دویست هزار تومان می شد، کم کم پس انداز کرده بود.

آن پس اندازش را برداشت و همراه با پدر رفتند و برایم گوشی جدید دیگری خریدند. خیلی خوشحال شده بودم.

چند ماه که گذشت، جریان آن را فهمیدم.^۲

۹. [مادر شهید:] گاهی از دست بعضی آدم ها ناراحت می شدم و درددل می کردم و گله مندی داشتم.

می گفت که خدا عاقبت همه ما را ختم به خیر کند. آتش دارد دُورمان حلقه می زند.

به این شکل به من می فهماند که غیبت نکنم.^۳

۱۰. [مادر شهید:] حالات معنوی اش را حفظ می کرد و اصلاً اهل بروزدادن نبود. معنویتش را پشت شوخی هایش پنهان می کرد.

۱. ص ۳۶.

۲. ص ۴۰.

۳. ص ۴۱.

اگر موافقی بود که می فهمید طرف مقابلش می خواهد از اوضاع معنوی اش اطلاع پیدا کند، مطلقاً چیزی نمی گفت؛ مگر این که خودش حرف بزند.^۱

۱۱. از همان ابتدای آشنایی با رفقای هیأتی دوستش، جوری رفتار کرده بود که انگار چندین سال است همدیگر را می شناسند. از همان جا بود که دوستی های جدید شکل گرفت.

به عنوان یک بچه هیأتی، قدرت جذب بالایی داشت و به خاطر خوش اخلاقی و لبخندی که روی لب داشت، سریع رابطه برقرار می کرد.^۲
۱۲. هوای رفقاییش را داشت. تا جایی که می توانست، کمکشان می کرد و نسبت به حرمتی که بین رفقاییش بود، حساسیت نشان می داد و بامعرفت بود؛ حتی نسبت به دوستان دوستانش، ارزش و احترام قائل بود.^۳
۱۳. دیر عصبانی می شد.^۴

۱۴. آن شب کسانی حضور داشتند که او زیاد دل خوشی از آنها نداشت؛ اما با همه اوصاف، کسی نبود که کینه ای باشد و هیچ چیز در دلش نبود. با روی گشاده و دلی صاف، با آنها برخورد کرد.^۵

۱. ص ۴۳.

۲. ص ۴۷.

۳. ص ۵۱.

۴. ص ۵۲.

۵. ص ۵۸.

۱۵. آن قدر ظرفیتش بالا بود که عصبی نمی شد و صبور بود.^۱
۱۶. خیلی ختم قرآن می گرفت. ...
- نصف شب ها با نور گوشی اش قرآن می خواند.^۲
۱۷. هیچ گاه مستقیم به نامحرم نگاه نمی کرد و به شدت، مقید و چشم پاک بود.
- اوقاتی که در مهمانی های خانوادگی بود، اگر بانوان حضور داشتند، حریم شرعی را رعایت می کرد.
- اگر جمع، بابت موضوعی می خندیدند، سرش را پایین می انداخت و می خندید.^۳
۱۸. [مادر شهید:] همیشه به او می گفتم که هیچ توقعی ندارم؛ جز این که واجبات را انجام دهد و محرمات را ترک کند؛ حتی مستحبات را نمی خواهم انجام بدهد. این دو کار را بکند، کافی است.^۴
۱۹. [مادر شهید:] همیشه از من می خواست دعا کنم که شهید شود.^۵
۲۰. آن قدر خودش را مهیای شهادت و رفتن کرده بود که

۱. ص ۶۱.

۲. ص ۶۳.

۳. ص ۶۸.

۴. ص ۷۲.

۵. ص ۷۸.

- وصیت نامه‌اش همیشه همراهش بود.^۱
۲۱. در شبکه اجتماعی [= اینترنتی] هم سعی می‌کرد خادم تبلیغی برای شهدا باشد.^۲
۲۲. هیچ وقت نمی‌نالید و با عشق و علاقه کار می‌کرد.
خلوص نیت در عملش بود و خستگی نداشت.
همیشه برای انجام کارها داوطلب بود.^۳
۲۳. خیلی به ظاهرش می‌رسید و می‌گفت: «بچه مذهبی باید خوش تیپ باشد و به ظاهرش برسد...».
۲۴. خیلی شوخ بود و روحیه شادی داشت...^۴
۲۵. روی سنگ مزار شهید رسول خلیلی، این تک‌مصرع از شعر حک شده: «ای که بر تربت من می‌گذری! روضه بخوان».^۵
۲۶. جواب همه آن ناله‌ها و گلایه‌ها [ی من از او]، فقط خنده‌ای بود که روی لبانش نشست؛ از همان خنده‌های همیشگی که آدم را سرحال می‌آورد؛ جوری که دیگر نتوانستم ادامه بدهم و چیزی بگویم.^۶

۱. ص ۸۰.

۲. ص ۹۰.

۳. ص ۹۲.

۴. ص ۹۵.

۵. ص ۹۸.

۶. ص ۱۰۴.

۲۷. در آن تماس [اواز سوریّه]، دایی با شنیدن صدایش گریه کرد و به او گفت: «تو افتخار خانواده ما هستی و تاج روی سر ما هستی.»
این جمله او آن قدر محمدرضا را خوشحال کرد که روحیه اش چند برابر شده بود برای رسیدن به شهادت.^۱
۲۸.

من شنیدم سر عشاق به زانوی شما است
و از آن روز سرم میل بریدن دارد^۲

۱. ص ۱۰۶.

۲. ص ۱۳۱.